

باهات حرف دارم، من موافقم، اما به شرط اینکه بهم دو تا قول بدی، که اگر این دو قول رو بدی، منم یک قول بهت می‌دم! قول اولت باید این باشه که تا وقتی وارد دانشگاه نشدی، حرف عقد و عروسی رو نزن، چرا که من دخترم رو به یک آسمان جل نخواهم داد!

ضمناً یادت باشه در طول این مدت چه سه سال دیگه که ۱۸ سالته دانشجوی بشی و چه در ۳۰ سالگی در کنکور قبول بشی هر زمان که ببینم پات لغزیده و سر خوردی، دیگه حق نداری اسم شهر زاد رو به زبون بیاری، یعنی اگر با یک دختر دیگه دوست بشی، یا اگر به مواد مخدر و مشروب آلوده بشی، و بالاخره اگر دچار هر نوع کثافت کاری بشی که جامعه نمی‌پسندد، دیگه فکر دختر منواز سرت باید خارج کنی... می‌فهمی که چی می‌گم فرخ؟ و اما قول دوم، این قول رادر حقیقت باید به خودت بدی... منظورم این که در مورد قول اول، چه بخوای و چه نخوای من مراقبت هستم، اما قول دوم، در واقع به خودت مربوطه، تو می‌گی عاشق شهر زادی و میگی دختر منم دوست داره... درسته؟ من حرفتو باور می‌کنم و برای همین حتی با شهر زاد حرف هم نمی‌زنم، چون خودت می‌دونی اگر از طرف او دروغ گفته باشی، اون وقت دیگه حق پا گذاشتن در این خونه رو هم نداری، چه بر سه به اینکه بخوای دامادم بشی! اما از قول دومت می‌گفتم، همانطور که می‌دونی، شهر زاد مادر نداره... مادر خدایا می‌رزش وقتی شهر زاد سه ساله بوده مر دو این من بودم که هم بر اش پدری کردم و هم مادری! واسه همین مطمئنم دخترم رو از خودش هم بهتر می‌شناسم... مثلاً می‌دونم چه رنگهایی رو دوست داره؟ از چه لباسی خوشش میاد؟ چه غذایی را بدش میاد و اما اینها زیاد مهم نیست، آنچه که اهمیت داره و من نگرانم اینه که شهر زاد خیلی ساده است... برخلاف تو که در پونز ده سالگی، مثل یک مرد چهل ساله پخته و باتجربه‌ای [و منم به همین خاطر دارم باهات حرف می‌زنم چون تو چهل سالته و نه پونز ده سال] اما شهر زاد برخلاف تو خیلی ساده است، برای همین گاهی اوقات مرتکب اشتباهاتی می‌شه که غیر از من که پدرش باشم، هیچ کس حاضر نیست او را ببخشد! باور کن گاهی اوقات همین شهرام با من دعوا می‌کنه، چون فکر می‌کنه من شهر زاد را لوس می‌کنم... ولی اینطور نیست، من فقط دخترم رو می‌بخشم؟ و این همسان قولیه که می‌خوام از تو بگیرم فرخ، باید بهم قول بدی آن زمانی که حق داری از شهر زاد متنفر بشی، او را ببخشی... خیلی سخته... مطمئنم الان معنی حرفم رو نمی‌فهمی... پس اگر وقت لازم داری، برو و خوب به این حرف فکر کن و موقعی که مطمئن شدی می‌تونی به قولت عمل کنی، بیا و قول بده؟

من که آن لحظه معنی حرفهای پدرم را نمی‌فهمیدم، فقط منتظر جواب و واکنش تو بودم، که تو نیز واکنش یک عاشق ساده و صادق را از خودت نشان دادی، به چشمان پدرم نگاه کردی و گفتی:

نه آقای غیانی... نیازی به فکر کردن ندارم... من آنقدر عاشق شهر زاد هستم که مطمئنم اگر اشتباهی هم بکنه او را می‌بخشم... اگر چه یقین دارم دختر شما

هر گز دچار اشتباه نابخشودنی نمیشه!

پدرم با شوق فراوان تو را در آغوش گرفت و گفت: امیدوارم زندگی همیشه اونطوری باشه که آرزو می‌کنی... اما یادت باشه که بهم قول دادی؟ و اما قول من، من بهت قول می‌دم فرخ، که اگر تمام دنیا بخوانند شهر زاد را از تو بگیرند... در صورتی که به قول اولت عمل کرده باشی، جلوی تمام دنیا و امیسم و دست دخترم رو توی دست تو می‌گذارم... خوبه؟

و چه لحظه زیبا و جاودانه‌ای بود آن لحظه که تو پیش پای پدرم زانو زد و بغض کردی و گفتی: «از تون ممنونم که به قول من اعتماد می‌کنین... پس قول سوم رو خودم بهتون می‌دم آقای غیانی، من آنقدر شهر زاد را خوشبخت می‌کنم که شما هم احساس خوشبختی کنین!»

و پدرم شانه‌های تو را گرفت و بلندت کرد و تو را در آغوش گرفت و با صدایی آرامتر گفت: «فقط یادت باشه بعد از این، هر وقت کت و شلوار نو خریدی و خواستی بپوشیش، حتماً مارک‌های سرآستینش رو بکنی!»

پدر این را گفت و موقعی که تو متوجه شدی یادت رفته «مارک» کت و شلوارت را از سر آستین و پشت یقه و کنار جیب شلوارت بکنی، لبست را گزیدی و خجالت کشیدی تا پدر شادترین قهقهه عمرش را سر بدهد و صدایش را توی حیاط بزرگ و پر درخت خانه مان رها کند و دوباره تو را در آغوش بگیرد و بگوید: «می‌میرم واسه این خجالت کشیدنت آقا داماد پونز ده ساله!»

خدایا آن روز من چقدر احساس خوشبختی کردم؟ چه روزهای قشنگی بود بعد از آن شب فراموش نشدنی، موقعی که شهرام این ماجرا را شنید و با بهت و حیرت من و تو را - که پدر میانمان نشسته بود - نگاه می‌کرد، چقدر خندیدم و از همه بیشتر این پدر بود که می‌خندید و به شهرام می‌گفت: «آهای پسر از حالا به بعد حواست جمع باشه که اگر بخوای به آبی‌جات زور بگی، شوهرش مثل رستم مراقبه...!» و شهرام که تا ساعتی قبل تو را به عنوان صمیمی‌ترین دوستش می‌شناخت، آن لحظه نمی‌دانست باید با تو به عنوان شوهر خواهرش حرف بزندی یا همان دوست قدیمی یازده ساله؟ و موقعی که اولین مرتبه همان شب - تو را با عنوان «آقا فرخ» صدا کرد، پدر چقدر خندید و... اما افسوس... افسوس که خنده‌های پدر خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردیم تمام شد، لعنت بر سر طان که درست چهار هفته بعد از قبول شدن تو در دانشگاه، پدر را از ما گرفت، آن روز نحس را فراموش نمی‌کنم، روزی که پدر و کیلش را همراه یک عاقد به خانه آورد و در شرایطی که نفس‌های آخرش را می‌کشید، در حالی که دست شهرام را در دست چپش، و دست من و تو را با دست راستش گرفته بود رو به تو کرد و گفت: «تقدیر این بود که من زودتر از تو به قولم عمل کنم آقا کتر... حالا که خطبه عقد تو و شهر زاد رو می‌شنوم و با چشم دیدم، خوشحالم به آرزوم رسیدم... فقط دلم می‌خواست بچه شهرام رو - که خانمش سه ماه دیگه به دنیا میارده - ببینم که این آرزوم برآورده نشد... من همه کارهای ارث و میراثم

رو توسط آقای و کیل انجام دادم که خدای نکرده بین خواهر و برادر بعد از مرگم اختلاف نبفته... الان دیگه با خیال راحت می‌خوابم بچه‌ها... فقط فرخ جان یادت که نرفته؟ درسته که پنج، شش سال دیگه دکتر می‌شی اما... اما قول دومی که به من دادی که یادت نرفته فرخ جان؟

و من آن لحظه برای اولین و آخرین بار اشک‌های تو را دیدم فرخ...

هنگامی که جلوی پدرمانند سه سال قبل - زانو زد و هق کردی و گفتی: «نه آقای غیانی... هنوز هم به من اعتماد کنین...»

پدر آن شب، در نیمه‌های شب به سوی خدارفت، در حالی که همچنان به تو می‌گفت: «فرخ جان قولت یادت نره...» و من هشت ماه بعد فهمیدم پدر چرا آنقدر روی قول دوم تو تکیه می‌کرد!

بامردن پدر، زندگی شکل دیگری را به من نشان داد، در روزهایی که همه سعی می‌کردند غصه‌های مرا کم کنند، من لحظه به لحظه غصه‌دارتر می‌شدم، شبها هر شب - شهرام و آذر «زنش» به خانه پدر می‌آمدند تا من تنها نباشم، صبح‌ها نیز «فریده» خواهر تو، که یک سال از اداره‌اش مرخصی گرفته بود تا من تنها نمانم، مدام از من مراقبت می‌کرد و... و تو فرخ، گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر آن روزها تو در کنارم نبودی حتماً دیوانه می‌شدم! آن روزها هر روز به دیدنم می‌آمدی، هر روز برایم گل می‌آوردی، باهر بهانه‌ای برایم کادومی خریدی، همین که می‌دید دلتنگی می‌کنم، از دانشگاهت می‌زدی و مرا به «بهشت زهرا» می‌بردی تا برای پدر دلتنگ نشوم! آری، آن روزها فکر همه شما به من بود، اما هیچ کدامتان مراقب «توران» نبودید، زن جوانی که «آذر» زن شهرام، او را که هفته‌ای یک بار در خانه‌شان، کار می‌کرد، به عنوان مستخدم شبانه‌روزی به خانه پدر می‌آورد تا هم کارهای خانه را انجام بدهد و هم شبها - که هیچ کس در خانه نبود - مراقب من باشه! آری، آن روزها حواس همه آنقدر به من بود که حواس هیچ کس به توران نبود، زن شیطان صفتی که برای اولین مرتبه مرا با گرد سفید مرگ آشنا کرد و گفت: «دو تا یک بزنی غصه‌ها رو فراموش می‌کنی...» و من که دلم می‌خواست کنار تو شاد باشم فرخ، کنار توران با هر و تین آشنا شدم و همون بود که آرام آرام مرا از خانه بیرون برد، خودت یادت هست فرخ؟ که چقدر از توران تشکر می‌کردی که باعث شده من از چار دیواری خانه بیرون بروم؟ اما تو نمی‌دانستی که توران مرا کجاها می‌برد؟ و نمی‌دانستی که بسیاری از شبها، در قبال گرفتن تر اول‌های پنجاه هزار تومانی، چه مهمان‌هایی را به خانه می‌آورد و مرا در حالت خماری و نیمه‌بیهوشی اختیارشان می‌گذارد و... تا بالاخره همه چیز سورت، آن روز ظهر وقتی در خانه توران بودم، مأموران پلیس که از مدت‌ها قبل فهمیده بودند آنجا چیزی شبیه عیتر تکه‌دار است، به خانه ریختند و... فاجعه شکل گرفت!

بقیه در صفحه ۶۴